



مقدمه‌ی پروبلماتیکا؛ در ادامه‌ی گفتگو با فعالان و نظریه‌پردازان چپ این‌بار به سراغ حسن آزاد رفته‌ایم و پرسش‌هایی درباب چپ‌گرایی، پیوند آن با دموکراسی و سکولاریسم و فلسفه‌ی مارکسی را با وی به بحث گذاشته‌ایم. آزاد از بنیانگذاران نشر الکترونیکی بیدار است و سال‌هاست در زمینه‌هایی مثل فلسفه‌ی مارکسی، کاپیتال‌خوانی و مسائل خاورمیانه کار می‌کند.

1

\*\*\*

## الف) چپ در ایران و جهان

\* آیا امروز چیزی به نام چپ ایرانی - در داخل یا خارج از کشور - وجود دارد؟ اگر بله، تعیین‌ها و نمودها و جریان‌های عمده‌ی آن چیستند و اگر نه، چرا؟

پاسخ به طور قطع مثبت است. ما با پدیده‌ی چپ با تاریخچه و ویژگی‌های یگانه‌ی آن در ایران مواجه هستیم. چپ‌ها چه در ایران و چه در خارج از کشور حضور داشته و کماکان به فعالیت مشغول‌اند و نمودهای آن را در داخل، در انبوه فعالان باقی‌مانده از جریانات سیاسی بعد از انقلاب به شکل افراد مستقل و همچنین به صورت گروه‌بندی‌های سیاسی به طور نسبی متشکل در خارج می‌توان مشاهده کرد. البته نمود و تعیین چپ به سبب فضای سرکوب و فقدان رسانه‌های مستقل در ایران جلوه کم‌تری دارد. و اساساً رد پای آن‌ها را می‌توان در فعالیت‌های فرهنگی، در انتشار کتاب‌ها، در چاپ و نشر رمان‌ها، شعرها و ... جستجو کرد. به علاوه چهره و گرایش چپ را در بخشی از فعالیت‌ها در جامعه‌ی مدنی، در میان کارگران معترض، در نشریات دانشجویی نیز

می‌توان ملاحظه کرد. در خارج نیز چپ‌ها را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد. الف- گروه‌ها، سازمان‌ها و احزاب چپ ب- منفردین که عموماً در نهادهای مدنی اعم از کانون‌های فرهنگی، انجمن‌های رنگارنگ سیاسی و ... به فعالیت مشغول‌اند.

**\* امروزه «چپ‌بودن» به چه معناست؟ آیا چپ‌بودن را لزوماً باید معادل مارکسیست‌بودن فهمید؟ آیا چپ غیرمارکسیستی ممکن است؟**

در یک تعریف موسع و گسترده چپ به معنای کسی است که مناسبات سرمایه‌داری را نمی‌پذیرد و از مبارزه برای بدیل سوسیالیستی در برابر این نظام دفاع می‌کند. در این تعریف، لازمه‌ی چپ بودن اعتقاد به مارکسیسم نیست. به باور من افراد، جریان‌ها و سازمان‌ها را نمی‌توان تنها بر بنیاد اعتقاد نظری‌شان صورت‌بندی کرد، بلکه باید بر پایه‌ی برنامه‌ی سیاسی و راه‌حل‌شان در برابر نظم موجود داوری کرد. در نتیجه، از نگاه من کسانی می‌توانند چپ باشند، اما مارکسیست نباشند، و کسانی می‌توانند مارکسیست باشند، اما در جناح چپ جامعه و در مقام ضدیت با سرمایه‌داری با بدیل سوسیالیستی قرار نداشته باشند.

2

**\* به نظر تان می‌رسد مهم‌ترین پرسش‌ها و مسائلی که چپ در شرایط تاریخی حاضر با آنها روبروست از چه قرار است؟**

در شرایط تاریخی حاضر چپ با چند «مسئله‌ی بنیادی» روبه‌رو است. نخست باید یک ارزیابی از انقلاب بهمن، درس‌ها و نتایج آن به دست داد. دوم به نقد تجربه‌ی شکست سوسیالیسم اردوگاهی پرداخت. این تجربه به ما چه می‌آموزد؟ چه اقدامی نباید بکنیم و چه اقدامی را باید راهنمای خود قرار دهیم. سوم، تشخیص کمبودهای نظری انترناسیونال دوم و سوم، این نظرات به‌خصوص بعد از تبدیل شدن به ایدئولوژی رسمی دولت شوروی کاملاً به وسیله‌ای برای توجیه سیاست‌های دولت شوروی و احزاب وابسته و به باری سنگین از دگم‌ها و نظرات عقیم بر شانیه‌ی جنبش چپ تبدیل شد. از این رهگذر باید سرانجام به الزامات بازسازی نظری تن داد و در ترسیم یک چهره‌ی جدید از چپ کمر همت گماشت. پرداختن به این پرسش‌ها نه صرفاً در سطح فعالیت‌های تبلیغی-تهییجی، بلکه در سطح نظری امری ضروری محسوب می‌شود.

\* اگر مسئله بر سر بازسازی چپ باشد، به نظر تان این بازسازی - چه از حیث نظری و چه از حیث تشکیلاتی - چگونه و با تأکید بر کدام مؤلفه‌ها ممکن است؟

مسئله‌ی بازسازی، وظیفه‌ی چپ در جهان و ایران به شمار می‌رود. در ایران می‌توان به شکل جمعی از طریق بحث، انتشار بولتن‌های نظری و تشکیل سمینار به آن پاسخ داد. در این راه منابع ما یکی بازگشت انتقادی به مارکس است، به نظر من تدوین نظریه‌ی رهایی‌بخش بی‌نیاز از مراجعه به مارکس نیست. به خصوص در زمینه‌ی تحلیل و نقد جامعه سرمایه‌داری، تحقیق‌های سه دهه‌ی اخیر بر این امر مهم مهر تأیید می‌زنند. دوم، مراجعه به سنت فکری مارکسیسم که یکی از غنی‌ترین جریان‌های فکری در جهان است و متفکران برجسته‌ای به آن تعلق داشته و دارند. سوم بهره‌گیری از گستره‌ی وسیع‌تری از صاحب‌نظران و محققان متناسب با موضوع و با دیدی انتقادی.

متأسفانه برخی به جای پیشگام‌شدن در طرح بحث‌ها و ارائه راه‌حل برای مسائل نظری به جرگه‌ی اصحاب کهف پیوسته‌اند. باید اضافه کنم که تعداد نشریات و کتاب‌های چپ در زمینه‌های اقتصاد سیاسی، سیاست، فلسفه و غیره، سطح تحقیقات و بحث‌های نظری همگی حکایت از آن دارند که مارکسیسم از لحاظ نظری هیچ دوره‌ای از حیات خود چنین شکوفا و پرتوان نبوده است، هر چند که در عین حال به عنوان جنبش اجتماعی در وضعی بس اسفبار قرار ندارد.

برای این که تصور روشنی از مسئله‌ی بازسازی داشته باشیم، من مؤلفه‌های بنیادینی را که سیمای یک چپ جدید را ترسیم می‌کند برمی‌شمارم. نخست، تحلیل سرمایه‌داری معاصر، ویژگی و ساختار سرمایه‌داری در شرایط کنونی. در این زمینه باید این پرسش‌ها را طرح کرد: جهانی‌شدن یعنی چه؟ چه چیزی جهانی شده است، ارتباطات، بازار، یا شیوه‌ی تولید؟ رابطه‌ی بخش‌های مختلف سرمایه؟ آیا مفهوم سرمایه‌داری اطلاعاتی می‌تواند چهره‌ی جهان سرمایه‌داری را تبیین کند؟ دوم، تبیین نظام مناسبات بین‌المللی. آیا ما کماکان در دوره‌ی رقابت بین‌امپریالیستی، آن گونه که در اوایل قرن بیستم از سوی لنین توصیف شده قرار داریم؟ آیا بعد از جنگ جهانی دوم نظام مناسبات بین‌المللی چهره عوض کرده است؟ آیا ما در دوره‌ی فرادستی شرکت‌های چندملیتی قرار داریم؟ آیا هژمونی آمریکا زوال پیدا کرده و به‌طور آهسته و آرام شاهد عروج چین در دنیای معاصر هستیم؟ سوم، نکته درک ما از سوسیالیسم است. چه نوع سوسیالیسمی می‌خواهیم؟ موضع‌مان در قبال سوسیالیسم مشارکتی یا سوسیالیسم بازار چیست؟ آیا می‌توان ترکیبی از عناصر مثبت از میان مدل‌های ارائه‌شده تدوین کرد؟ چه نقدی به تجربه‌ی شوروی

داریم؟ این‌جا بیش‌تر خطوط عمومی برنامه‌ی سوسیالیستی مورد نظر است تا تعیین وظایف اجرایی یک دولت کارگری در آینده. **چهارم**، مسئله‌ی سوژه. کدام سوژه می‌تواند حامل مناسبات سوسیالیستی باشد؟ آیا طبقه‌ی کارگر کماکان سوژه‌ی تحقق سوسیالیسم است یا این‌که سایر جنبش‌های اجتماعی نیز در تحقق این هدف با پرولتاریا مشارکت دارند؟ طبقه‌ی کارگر از چه مشخصات و تعیین‌هایی برخوردار است؟ گروه‌بندی‌های درونی طبقه کدام‌اند؟ نسبت و رابطه‌ی طبقه‌ی کارگر با دیگر جنبش‌های اجتماعی چگونه است؟ از جنس هژمونی است یا برتری سیاسی-حقوقی؟ **پنجم**، مسئله‌ی تبیین استراتژی سیاسی در ایران است. پیکار برای سوسیالیسم با پیکار برای دموکراسی چه نسبتی دارند؟ نخست برای دموکراسی مبارزه می‌کنیم، آن‌گاه برای سوسیالیسم؟ یا این‌که هم‌هنگام به طور موازی نبرد در این دو عرصه را به پیش می‌بریم؟ به طور مشخص‌تر در ایران مبارزه علیه سرمایه‌داری با مبارزه برای ارزش‌های مدرنیته، سکولاریسم، جمهوری و غیره چه پیوندی دارد. به سخن دیگر، بین مبارزه علیه سرمایه‌داری با مبارزه علیه استبداد چه ارتباطی وجود دارد؟ پیکار طبقاتی بر پایه‌ی تضاد کار و سرمایه که جامعه را به طور عمودی تقسیم می‌کند با مبارزه علیه تاریک‌اندیشی که بخشی از نیروهای محروم را به اردوی مخالف و ارتجاع رانده است و پایینی‌ها را به طور افقی تجزیه کرده چگونه مفصل‌بندی می‌شود؟ **ششم**، مساله حیاتی برای بازسازی، مساله‌ی سازمان‌دهی و ترسیم پیکر تشکیلاتی چپ است. چه نوع حزبی می‌خواهیم آیا اصلاً به حزب نیاز داریم؟ مرزهای تمایز با احزاب رهبرمدار، فرمانده و نماینده‌ی طبقه کدام است؟ یا از این نظریه دفاع می‌کنیم که عصر حزب سپری شده است؟ چگونه می‌توان سیمای یک حزب سیاسی را ترسیم کرد که از یک سو با احزاب مومیایی تاکنونی تمایز داشته باشد، اما کماکان به ورطه «نه حزب» درنغلطد؟ حزب مشارکتی چه نوع حزبی است و برای پرسش بنیادی رابطه‌ی حزب با طبقه چه نسبت و رابطه‌ای قائل است؟ این رابطه بر بنیادی دموکراتیک و مشارکت دوجانبه، بر پایه‌ی منطق گفتگویی، بر اساس «گفت و شنید» پی افکنده می‌شود یا این‌که این رابطه یک‌سویه و از بالا به پایین است؟ به نظرم مسائل بنیادین چپ به این پرسش‌ها محدود نمی‌شود، اما تلاش برای پاسخ‌گویی به با این پرسش‌ها از مهم‌ترین وظایف برای امر بازسازی به‌شمار می‌روند.

\* تجربه‌ی تاریخی چپ عمدتاً در دو چهره‌ی بلشویکی و سوسیال‌دموکراتیک خلاصه می‌شود. اگر بنا باشد از چیزی چون «سوسیالیسم دموکراتیک» یا «چپ دموکراتیک» حرف بزنیم این

نوع چپ چه تفاوت‌های مشخصی با سوسیال‌دموکراسی و بلشویسم دارد؟ نمونه‌های تاریخی چنین چپی را در چه جریان‌ها و چهره‌هایی می‌توان نشان داد؟ در بستری کلی‌تر، نسبت چپگرایی و دموکراسی چیست؟

نخست این که «سوسیالیسم دموکراتیک» یا اصطلاحی که من آن را بیش‌تر می‌پسندم «سوسیالیسم مشارکتی»، سوسیالیسمی است از پایین. نه اصلاح تدریجی سرمایه‌داری است و نه نفی سرمایه‌داری از سوی یک حزب پیشگام و نه حتی مدل چاویستی (Chauvism) منسوب به هوگو چاوز). سوسیالیسم مشارکتی بر بنیاد برنامه‌ریزی دموکراتیک از پایین، بر مبنای تأمین نیازهای انسانی و از رهگذر مالکان اجتماعی – یعنی کسانی که به نحوی از انحا تصمیم جمعی و دموکراتیک بر سرنوشت‌شان تأثیر می‌گذارد – تحقق می‌یابد. از این‌رو، مالکان اجتماعی بر شانه‌ی تولیدکنندگان مستقیم (مورد تأکید مارکس)، و فراتر از آن، شورای مصرف‌کنندگان (مورد تأکید مندل) قرار دارند. افزون بر آن، مالکان اجتماعی انجمن‌های مدافع محیط زیست ناظر بر تولید و مصرف‌اند و تأثیر تصمیم‌های اقتصادی بر محیط زیست را نیز دربر می‌گیرند. با الهام از کارهای بارزش پل برکت (Paul Burkett)، میشل لووی و دیگران می‌توان گفت سوسیالیسم در قرن بیست‌ویکم نمی‌تواند سوسیالیسم زیست‌محیطی نباشد.

5

دوم، نمونه‌هایی از این مدل تاکنون در هیچ جامعه‌ای مستقل و قادر به بازتولید اجزای خود جامعه‌ی تحقق به تن نکرده است. شاید در کمون و در ابتدای انقلاب اکبر، بتوان ردپایی از این مدل را به‌طور جنینی مشاهده کرد. اما متفکران چپ و مارکسیست‌هایی نظیر پات دوین، ال کاترل و پل کاکشات، مایکل لبووتیز، دیوید لایبمن، ال کمبل، دیوید کوتز، الکس کالینیکوس و برخی دیگر هر یک به‌نحوی به ویژگی‌ها، نهادها و روندهای تصمیم‌گیری در این مدل پرداخته‌اند.

سوم، سوسیالیسم و دموکراسی رابطه‌ای ذاتی با یک‌دیگر دارند، سوسیالیسم یا دموکراتیک است یا از بنیاد سوسیالیسم نیست. درسی که از فروپاشی شوروی می‌توان گرفت این است که بقای سوسیالیسم تنها بر شالوده‌ی دموکراسی امکان‌پذیر است. هر نوع تلاش آمرانه، از بالا، از طریق برنامه‌ریزی دستوری به نفع مردم هرچند که نتایج مثبتی در این یا آن حوزه (نظیر آموزش، بهداشت) دربرداشته باشد، ربطی به سوسیالیسم دموکراتیک، مشارکتی و از پایین ندارد.

**\* چپ ایرانی در شرایط امروز خود چه درس‌هایی می‌تواند از تاریخ چپ ایرانی بگیرد؟ آیا جریان‌ها یا چهره‌هایی در تاریخ چپ ایران هستند که مسائل و ایده‌هایشان بتواند به ساختن چپی دموکراتیک در ایران امروز کمک کند؟ به‌طور کلی، یک چپ دموکراتیک ایرانی چه پیوندی با تاریخ چپ در ایران می‌تواند داشته باشد؟**

چپ ایرانی تقریباً از صد سال پیش تاکنون از دره‌ی آتش و خون عبور کرده و «کت‌بسته دهان‌بسته» در شوره‌زار سرزمین ما همواره در عزا و عروسی قربانی شده است، و به جز دوره‌ی کوتاه فضای تنفسی شهریور ۲۰ و اوایل انقلاب بهمن، چپ از آزادی‌های سیاسی محروم و به شکل زیرزمینی به حیات خود ادامه داده است.

البته تردیدی وجود ندارد که در دستگاه مفهومی خود چپ ایرانی نیز دموکراسی از جایگاه شایسته‌ای برخوردار نبوده و این جریان از آزادی‌های سیاسی برای همه‌ی آحاد جامعه صرف نظر از درستی یا نادرستی عقایدشان دفاع نکرده است. فقدان یک درک نهادی‌شده از دموکراسی در میان چپ یکی از عوامل سخت‌جانی استبداد در کشور ما به شمار می‌رود. هرچند چپ در ایران - به جز تجربه‌ی جمهوری شورایی گیلان در یک مقطع کوتاه - هیچ‌گاه به قدرت نزدیک نشده است.

6

همیشه در میان چپ از بدو پیدایش تاکنون رگه‌ها و افرادی بوده‌اند که تا حد معینی از موازین دموکراسی دفاع کرده‌اند، اما هیچ‌گاه این روایت، در میان چپ‌های ایران روایت غالب نبوده است.

**\* به نظر تان آیا موضوعیتی دارد که دفاع نظری و سیاسی از سکولاریسم به بخشی از برنامه‌ی چپ ایرانی تبدیل شود؟ در مجموع، دفاع از سکولاریسم - از لحاظ تاریخی - چه اهمیتی برای چپ دارد؟**

دفاع نظری و سیاسی از سکولاریسم نه تنها برای شرایط مشخص کشور ما از فعلیت برخوردار است، بلکه برای دموکراسی نیز به نوبه‌ی خود امری حیاتی به شمار می‌رود. هر دولت سکولاری لزوماً دولتی دموکراتیک نیست، اما هیچ دولت دموکراتیکی وجود ندارد که سکولار نباشد. وانگهی هر دولت مدافع یک ایدئولوژی یا مذهب، ضرورتاً یک دولت غیردموکراتیک محسوب می‌شود، چرا که ناگزیر است مخالفان عقیدتی خود را سرکوب و در بهترین حالت از حقوق سیاسی‌شان محروم کند. از نقطه‌نظر تاریخی نیز اگر مسئله را مورد تحلیل قرار دهیم یکی از لوازم دموکراسی

در هر کشوری سکولار بودن دولت است، و در تاریخ نمونه‌ای وجود ندارد که دولتی دموکراتیک باشد اما سکولار نباشد. تردیدی نیست که هر دولت سکولاری ضرورتاً و ذاتاً دموکراتیک نیست. دولت استالین یا آتاتورک از نمونه‌های برجسته‌ی آن به‌شمار می‌روند. باید به یاد داشته باشیم که مارکس با وجود این که مخالف دستگاه مذهب، و به طور مشخص امتیازات کلیسا بود، اما نسبت به روش برخورد انقلاب فرانسه به مذهب رویکردی انتقادی داشت. بنابراین در کشور ما برخورد با مذهب همواره یکی از ارکان قدرت محسوب می‌شده است و باید به شکل سنجیده و با توجه به تجربه‌های منفی در سایر کشورها روبرو شد. بدون ذره‌ای سازش در برابر امتیازات ویژه‌ی دستگاه‌های مذهبی و دولت مذهبی باید برخورد با عقاید مذهبی مردم را امری فرهنگی، روشنگرانه و درازمدت تلقی کرد. بی‌توجهی به امتیازات سیاسی دستگاه مذهب به بهانه‌ی مبارزه‌ی ضدامپریالیستی یا سفسطه‌های مشابه همان قدر خطرناک است که با عقاید مذهبی مردم به برخوردی سرکوبگرانه متوسل شویم. وانگهی همین حساسیت را باید در برابر دولت‌های ایدئولوژیک نظیر دولت-حزب‌های کمونیستی از خود نشان داد. ضرباتی که دولت-حزب‌های کمونیستی بر حیثیت و اعتبار چپ وارد کرده‌اند از ضربات سیاسی دشمنان چپ کم‌تر نیست.

**\* به نظر تان «چپ آینده» باید همچنان از قسمی استراتژی کارگری محض دفاع کند یا می‌بایست در پی تدوین قسمی سیاست بینابلقاتی کلی‌تر و فراگیر باشد؟ مناسب‌ترین استراتژی طبقاتی برای یک سیاست سوسیالیستی دموکراتیک درون مختصات جامعه‌ی ایران چیست؟**

وظایف، استراتژی و برنامه‌ی سیاسی یک جریان و یا یک گروه‌بندی سیاسی تا حد معینی از واقعیت‌ها و عینیت‌های جامعه ریشه می‌گیرد. در ایران، از یک سو از یک نظام اقتصادی عقب‌مانده، و نامتعارف سرمایه‌دارانه رنج می‌بریم، و از سوی دیگر از یک نظام سیاسی استبدادی و شبه‌توتالیتر. بنابراین پیکار برای تحقق مطالبات کارگری تناقضی با پیکار برای مطالبات عام و دموکراتیک ندارد. این دو هم‌دیگر را تکمیل می‌کنند و در خدمت یک‌دیگر قرار دارند. از متن پیکار برای دموکراسی بلوک‌بندی طبقاتی معطوف به سوسیالیسم بهتر می‌تواند شکوفا شود. هرچه نیروهای معطوف به سوسیالیسم در یک جامعه نیرومندتر باشند دموکراسی در آن جامعه می‌تواند قوام و دوام بیش‌تری داشته باشد. بنابراین رویکردی که این دو را در برابر هم قرار می‌دهد به هر دو سطح این پیکارها ضربه می‌زند. به علاوه، معضلات مبارزه‌ی سیاسی در ایران بسیار خودویژه

هستند و توجه به آنها بسیار ضروری است. ما در خاورمیانه با یک نیروی ارتجاعی سروکار داریم که مبارزه‌ی طبقاتی را مخدوش می‌کند، و بخشی از اردوی کار و زحمت در صفوف ارتجاع سیاه پیکار می‌کند. روشنگری و مبارزه برای یک فرهنگ مدرن اهمیت وافری در خاورمیانه دارد. هم‌هنگام معضل مدرنیسم آمرانه و تناقضات خود مدرنیته نیز وجود دارد که یک استراتژی کارگری را بسیار پیچیده و چندلایه می‌کند. در جریان مبارزه علیه مالکان ارضی و مدافعان امپریالیسم در ویتنام یا چین یا مسئله جنوب در ایتالیا، امکان مفصل‌بندی جنبش کارگری با جنبش دهقانی به مراتب آسان‌تر بود.

**\* به نظر تان در راستای پروژه‌ی دموکراتیزاسیون ایران، چپ ایرانی با چه نیروهای سیاسی و اجتماعی‌ای می‌تواند یا باید ائتلاف کند و همراه شود؟ متحدان بالقوه و بالفعل چپ در این میان چه نیروهایی هستند؟**

برای دموکراسی می‌توان با حفظ استقلال با کسانی که برای مطالباتی نظیر دفاع از آزادی‌های سیاسی، جمهوری، سکولاریسم، برابری کامل حقوق زنان با مردان، جدایی کامل دین و ایدئولوژی از دولت و نظام آموزش عمومی و غیره مبارزه می‌کنند، همکاری کنیم. بر مبنای این مطالبات عام، فراگیر و پایه‌ای می‌توان با دین‌باوران لائیک، هر نیروی جمهوری‌خواه و سکولار همکاری کرد. تردیدی نیست که این اتحاد برای دموکراسی در ایران تنها از مسیر دگرگونی وضع موجود می‌تواند پا بگیرد و دوام یابد، بدون این که هیچ نیرویی از برنامه‌ی سیاسی و بدیل جایگزین خود دست بکشد.

**\* فکر می‌کنید چپ‌گرایان ایرانی امروز بر سر کدام مسائل، برنامه‌ها و ایده‌ها می‌توانند متحد شوند؟ چنین اتحادی بر کدام پیش‌زمینه‌های نظری و عملی مبتنی است؟**

چپ‌ها بدون یک خانه تکانی نمی‌توانند با یک‌دیگر همکاری بادوامی داشته باشند. میل به همکاری در میان چپ‌ها بیش از آن که از بازبینی گذشته و ترسیم یک چهره‌ی جدید نشأت گرفته باشد، نتیجه‌ی فشار بیرونی است. این امر اگرچه به سهم خود گامی مثبت محسوب می‌شود، اما در صحنه‌ی سیاسی مابه‌ازای سیاسی مشهودی ندارد. به علاوه بخش قابل‌توجهی از چپ‌ها بیرون از ایران به سر می‌برند که به نوبه‌ی خود اثرات مخرب و نامساعدی به جای می‌گذارد و موجب



می‌شود که آن‌ها از الزامات و نیازهای مبارزه در داخل کم‌تر تأثیر بپذیرند. این تأثیر در بهترین حالت به شکل حرکات حمایتی جلوه‌گر می‌شود.

همه‌ی نحله‌ها و شاخه‌های چپ باید با روح زمانه هماهنگ، و به ذات پلورالیستی و چندگرایشی شوند، و با آغوشی گشوده بر روی گرایش‌ها و جریان‌های سیاسی هم‌خانواده، با گسست از خصلت ایدئولوژیک خود به یک جریان سیاسی تبدیل شوند. چپ با هدف ایجاد یک تشکیلات بزرگ چندگرایشی، تنها می‌تواند حول مبانی عام و چند محور مشترک در راستای وحدت گرد هم آید. وحدت برنامه‌ای یا فراتر از آن وحدت ایدئولوژیک نه تنها امکان‌پذیر نیست، بلکه امری است سخت‌اشتباه و در مسیر خود خصلت فرقه‌ای پیدا می‌کند.

### ب) خاورمیانه و انقلاب‌های عربی

\* سلسله‌ی انقلاب‌های عربی را شاید بتوان برجسته‌ترین رویداد هزاره‌ی سوم در خاورمیانه – دست‌کم تا اینجا – قلمداد کرد. در ادبیات رسانه‌های جریان اصلی این تحولات به «بهار عربی» مشهور شدند که بیش‌تر یک دوره‌ی زمانی کوتاه را تداعی می‌کرد. برخی از تحلیلگران – که عمدتاً ریشه‌های چپ‌گرایانه دارند – از «فرایند انقلابی» سخن می‌گویند که رویدادهای سال ۲۰۱۱ یکی از امواج این فرایند است که در حال حاضر فروکش کرده اما دوباره در فرصت مقتضی فوران می‌کند. برخی دیگر این تحولات را «انقلاب پسااسلامی» می‌خوانند. در مقابل، رسانه‌های رسمی در ایران از آن به‌عنوان «بیداری اسلامی» تعبیر می‌کنند. شما با توجه به مطالعاتی که در این زمینه انجام داده‌اید، چه تعبیری از این رویدادها دارید؟ چه نقدی می‌توان بر نگاه‌های فوق‌وارد کرد؟ انقلاب‌های عربی از چه زمینه‌هایی آغاز شد و خواسته‌هایش چه بود؟ علت فروکش یا شکست این موج انقلابی را چگونه تبیین می‌کنید؟

به نظر می‌رسد روندهای سیاسی معطوف به تغییر ساختارهای سیاسی حاکم در برخی از کشورهای منطقه توصیف مناسبی برای خیزش‌های عربی باشد. «فرایند انقلابی» اگرچه به تغییر بنیادین ساختارهای سیاسی اشاره دارد و تا حد معینی توصیف واقعی روندهای جاری در منطقه محسوب می‌شود، اما از ظرفیتی مثبت و پیشرو برخوردار است، و ضرورتاً نسبت به شرایط پیشین یک گام به جلو. در یک جامعه گاهی ممکن است تحولاتی رخ دهد که نسبت به وضع پیشین به مراتب بدتر،

عقب‌مانده‌تر، و از نقطه‌نظر نیروهای ترقی‌خواه در نبرد برای دموکراسی، آزادی و برابری شرایطی بس نامساعدتر فراهم کند.

این تحولات را اساساً نمی‌توان با صورت‌بندی انقلاب پسااسلامی توضیح داد. جریان النهضه که تاکنون تنها تجسم جریان پسااسلامی به شمار می‌رود به الگوی اصلی جریان‌های اسلامی در سایر نقاط منطقه تبدیل نشده است، برعکس مدل اصلی گرایش‌های اسلامی را سلفی‌های افراطی تشکیل می‌دهند. وانگهی کل تحولات کشور تونس را نیز نمی‌توان از تحول النهضه استنتاج کرد.

اصطلاح «بیداری اسلامی» بر این فرض استوار است که خیزش‌های مردمی در کشورهای عربی صرفاً محصول غلیان باورهای مذهبی آن‌ها است. اولاً بخش عمده‌ای از شرکت‌کنندگان در این جنبش‌ها (۳۵ تا ۴۵ درصد) خواست‌های دموکراتیک و سکولار داشتند، ثانیاً این دیدگاه توضیح نمی‌دهد که چرا این بیداری در این لحظه‌ی تاریخی و به این شکل بروز کرده است. می‌دانیم که در چند دهه‌ی پیش در این منطق جنبش‌های ناسیونالیستی و سوسیالیستی شکل غالب خیزش‌های مردمی بودند. تا جایی که من اطلاع دارم اکثر محققان این خیزش‌ها را بازتابی از مطالبات سیاسی، اقتصادی و فرهنگی مردم در قالب مذهبی می‌دانند، که از یک سو، محصول شکست و بی‌اعتباری جنبش‌های سکولار دهه‌های گذشته‌اند و از سوی دیگر، نتیجه‌ی وجود شبکه‌های وسیع سازمان‌یافته‌ی اخوان‌المسلمین در کشورهای عرب و همچنین سازمان‌های سلفی افراطی‌تر هستند که از طرف عربستان و کشورهای خلیج تأمین مالی می‌شوند.

دوم، کانون خیزش‌های عربی به طور عمده کشورهای تونس، مصر، لیبی، سوریه، یمن بودند (الجزایر و عراق هم به این گروه تعلق دارند، حوادث ۱۹۹۲-۱۹۹۱ در الجزایر و حمله‌ی آمریکا به عراق سرنوشت آن‌ها را به گونه‌ای دیگر رقم زد) که از طریق کوتادی نظامی رژیم‌های سلطنتی خود را سرنگون کردند تا رژیم‌های «جمهوری اتوریتر» و نوعی «سرمایه‌داری دولتی» برقرار کنند، با ارائه برخی کمک‌های اجتماعی و دیوان‌سالاری نسبتاً گسترده‌ای که مأمونی بود برای اشتغال جوانان تحصیل کرده. این رژیم‌ها بعد از دوره‌ی کوتاهی رشد اقتصادی دچار رکود شدند و در نتیجه به لیبرالیزه کردن اقتصاد (سیاست افتتاح انور سادات) و بعد نولیبرالیسم روی آوردند (سیاست‌های بن علی و مبارک در تونس و مصر نمونه‌های بارز آن به شمار می‌روند، در لیبی و سوریه اقدامات نولیبرالی دامنه‌ی محدودتری داشتند)، که در واقع شکاف طبقاتی را عمیق و وضعیت اقتصادی طبقات کم‌درآمد را وخیم‌تر کرد. افزون‌براین، رشد جمعیت و افزایش شمار جوانانی را نیز که بوروکراسی ورم کرده دیگر ظرفیتی برای جذب آن‌ها نداشت باید در نظر گرفت.

بحران اقتصاد جهانی سال ۲۰۰۸ موجب گران‌تر شدن مواد غذایی و انرژی شد و بدین وسیله وخامت اوضاع را تشدید کرد. به این عوامل دیکتاتوری، سرکوب و فساد را نیز اضافه کنید که در این کشورها امری رایج محسوب می‌شد.

تناقضات ساختاری اگرچه در تکوین این خیزش‌ها نقش انکارناپذیری داشتند، اما بدون بازیگران و سوژه‌های سیاسی، این خیزش‌ها پا نمی‌گرفت یا دست‌کم در این ابعاد بزرگ رخ نمی‌داد. از مهم‌ترین بازیگران در این جوامع می‌توان به شبکه‌ی وسیع سیاسی-اجتماعی اخوان‌المسلمین و به میزانی محدودتر به جریان‌های سلفی، جریان‌ات لیبرال سکولار و تا حدی ناسیونالیست‌های ناصری اشاره کرد.

تردیدی نیست که به سبب فقدان فرادستی نیروهای چپ و ترقی‌خواه در منطقه، نمی‌توان از خواست ضدسرمایه‌داری و حتی از یک دموکراسی جاافتاده به عنوان خواست‌های محوری سخن گفت. به علاوه، به دلیل وجود نیروهای ناهماهنگ و متباین نمی‌توان از یک بدیل فراگیر که محل اجماع غالب نیروها باشد نام برد. شاید درست‌تر این باشد که به سبب نیروهای شرکت‌کننده در این خیزش‌ها از مطالبات و اهداف متعدد سخن گفت؛ از لیبرال‌دموکراسی گرفته تا حکومت‌های اسلامی و حتی در برخی از مناطق الگوهایی از خودگردانی دموکراتیک.

**\* بسیاری مورد تونس را استثنایی در انقلاب‌های عربی می‌دانند که به پایه‌گذاری یک رژیم سیاسی دموکراتیک انجامید. دلیل مسیر متفاوت تونس چه بود؟ آیا اساساً با نگاه فوق موافقید؟**

در این باره می‌توان به دو عامل مهم اشاره کرد. نخست به جامعه‌ی مدنی متفاوت کشور تونس و دیگری به خصلت و دگرذیسی که النهضه پس از انقلاب تونس پشت سر می‌گذارد. در تونس چهار نهاد مهم وجود داشت که به عنوان سنگر مقاومت در برابر قدرت اسلام‌گرایان عمل کرد. از همه مهم‌تر «اتحادیه‌ی کارگری تونس» (UGTT) که قدیمی‌ترین سازمان جامعه‌ی مدنی در این کشور به شمار می‌رود و از زمان مقاومت علیه استعمار فرانسه به عنوان یک نیروی جامعه‌ی مدنی به رسمیت شناخته شده است. حتی در دوران بورقیه و بن علی نیز همواره بین مطالبات لایه‌های محروم جامعه با سیاست‌های دولت سازش برقرار کرده است. دوم، «جامعه‌ی حقوق بشر تونس» (LTDH)، سوم «نظام ملی حقوق‌دانان تونس» (ONAT) و سرانجام «اتحادیه صنعت و تجارت»

(UTICA) که به کمک یک‌دیگر نهاد گفتگوی چهارجانبه‌ی ملی را تشکیل دادند. مجلس مؤسسان ملی، جنبش زنان و سازمان‌های دفاع از حقوق نشریات و وسایل ارتباط جمعی نیز در توان‌مندی جامعه‌ی مدنی نقش مؤثری ایفا کردند. به علاوه جریان النهضه به رهبری راشد الغنوشی را تا حد زیادی می‌توان به عنوان نمونه‌ی یک جریان پسااسلام‌گرا به شمار آورد. اما تا همین‌جا این جریان تا حد زیادی قواعد بازی دموکراسی را رعایت کرده است.

\* از مسائل جدی‌ای که خاورمیانه - و به طبع چپ‌گرایان خاورمیانه، مثل هر گروه دیگری - با آن روبرو هستند، مسئله‌ی سوریه است. مناسب‌ترین راهکاری که سوسیالیست‌ها برای حل بحران سوریه می‌توانند پیشنهاد کنند چیست؟ در نظام سیاسی این کشور چه تغییراتی باید صورت بگیرد؟ راهکار مشخص مبارزه با داعش و دیگر اسلام‌گرایان از منظر چپ‌گرایانه چیست؟ با مداخله‌ی قدرت‌های منطقه‌ای و جهانی چه برخوردی باید داشت؟

واقعیت این است که مسئله‌ی سوریه تلاقی‌گاه مسایل عدیده‌ای است که بازکردن این کلاف سردرگم را بسیار دشوار می‌کند. به نظر من، با توجه به شرایط اسفبار کنونی در سوریه، ترکیب نیروها، توازن قوا و امکان‌های موجود، رسیدن به یک راه‌حل سیاسی از طریق مذاکره بین نیروهای دموکراتیک و اسلام‌گرای معتدل نظیر اخوان‌المسلمین (نه نیروهای اسلام‌گرای افراطی) در اپوزیسیون خارج و داخل سوریه و دولت سوریه برای کنار گذاشتن بشار اسد و تشکیل یک دولت موقت و آماده‌کردن وضعیت برای برگزاری یک انتخابات آزاد زیر نظر سازمان ملل متحد راه‌حل مطلوبی است. درهم‌شکستن دولت سوریه شرایط را به نفع نیروهای افراطی تغییر می‌دهد، اما اصلاح نهادهای امنیتی و نظامی امری لازم است.

در شرایط کنونی موقعیت چپ در منطقه خاورمیانه، آنچنان خراب است که نمی‌تواند تأثیری بر روند حوادث سیاسی داشته باشد. اما می‌تواند با حفظ استقلال در کنار سایر نیروهای دموکراتیک و سکولار در راستای ایجاد شرایط بهتر به شکل موردی درباره نقش مثبت با منفی قدرت‌های منطقه‌ای، فرامنطقه‌ای قضاوت و موضع‌گیری کند.

## ج) نظریه‌ی مارکسی

\* مارکس هیچگاه مستقلاً نظریه‌ای سیاسی تدوین نکرد. عمده‌ی تلاش نظری او صرف «نقد اقتصاد سیاسی» شد. آیا از دل میراث نظری او – فارغ از کنش‌های عملی‌اش در ادوار مختلف – می‌توان یک نظریه‌ی سیاسی مشخص استنتاج کرد؟

مارکس نظریه‌ی سیاسی نظام‌یافته‌ای ندارد. ولی او و انگلس تحلیل‌های پراکنده‌ی بسیاری در مورد مسائل مختلف سیاسی مانند دولت، قدرت، ملت، انقلاب و کنش سیاسی دارند که مارکسیست‌های بعدی کوشیده‌اند آن‌ها را در پیوند با هم، در سیر تکامل‌شان به شکل صورت‌بندی‌های مشخص و منظمی ارائه کنند. از جمله می‌توان به اثر چهار جلدی هال درپیر

Hal Draper "Marx's Theory of Revolution"

اثر دو جلدی ریچارد هانت

Richard Hunt "The Political Ideas of Marx and Engels"

اثر آگوست نیمتز

13

August H. Nimtz "Marx and Engels Their Contribution to the Democratic Breakthrough"

و غیره اشاره کرد.

مارکسیست‌ها با الهام از نظرات او تلاش کرده‌اند که نظریه‌ای درباره‌ی «دولت» تدوین کنند. در این زمینه آثار مهمی به نگارش در آمده است که آثار نظریه‌پردازان «استنتاج دولت» در آلمان، رالف میلی‌باند، پولانزاس، باب جسوپ و دیگران از نمونه‌های برجسته آن به شمار می‌روند. این لیست طولانی‌تر از آن است که بتوان در این‌جا از همه‌ی آن‌ها نام برد.

\* آیا دلمشغولی مارکس به تحلیل عینی منطق حاکم بر سرمایه‌داری اساساً جایی برای سوژه باقی می‌گذارد؟ آیا اساساً در نقد اقتصاد سیاسی مارکسی چیزی چون یک سوژه‌کتیویته‌ی جمعی، به مثابه‌ی یک عاملیت سیاسی، هیچ شأن و جایگاهی دارد؟

یکی از بنیادهای اساسی سرمایه‌داری تضاد آشتی‌ناپذیر کار و سرمایه است. تضادی که در چارچوب نظام موجود قابل حل نیست و به گذار به شیوه‌ی تولید نوینی اشاره دارد. البته فعلیت این امکان برخلاف نظر مارکسیست‌های سنتی اجتناب‌ناپذیر و جبری نیست و به چگونگی تحول

مبارزه‌ی طبقاتی بستگی دارد. در آثار مارکس حداقل تا سال ۱۸۶۷ رد پای از قصد او برای نگارش کتاب مستقلی درباره‌ی کارمزدی و طبقه‌ی کارگر و در کتاب سرمایه نیز در برابر سوژه‌ی سرمایه برابر سوژه‌ی کار مشاهده می‌شود.

مسئله‌ی مهم اما طرح حضور سوژه‌ی انقلابی در آثار مارکس نیست، بلکه تبیین دلایل سوژه‌بودن آن است.

۱- حل تضاد کار و سرمایه الزاماً (توجه داشته باشیم که در این جا با یک ضرورت منطقی سروکار داریم نه یک ضرورت تاریخی) به گذار از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌انجامد.

۲- جایگاه کار در روند تولید سرمایه به علت نقش اساسی در تولید ارزش اضافی امکان چالشی جدی و حیاتی در برابر سرمایه را فراهم می‌سازد.

۳- جایگاه کار در روند تولید سرمایه‌داری، در عین حال شرایط دگرگونی این شیوه‌ی تولید را نیز در بردارد.

تحقق و فعلیت یافتن این ظرفیت‌ها به عوامل متعددی بستگی دارد؛ و باور به اجتناب‌ناپذیر بودن آن‌ها پیش‌تر به روایت‌های مذهبی از روز محشر شبیه است.

\* مارکس در سال ۱۸۵۲ در نامه‌ی معروفش به ویدمایر دستاوردهای نظری‌اش را چنین برشمرد: (۱) اینکه وجود طبقات به دوره‌های تاریخی معینی در انکشاف تولید وابسته است؛ (۲) اینکه پیکار طبقاتی ضرورتاً به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد؛ و (۳) اینکه این دیکتاتوری تنها در حکم گذار به جامعه‌ای بی‌طبقه و امحای طبقات است. آیا این ارزیابی که سال‌ها قبل از نگارش آثار تعیین‌کننده‌ای چون گروندریسه و کاپیتال به دست داده شد به نظر شما همچنان معتبر است؟ اگر آری، به کدام اعتبار و اگر نه، شخصاً فکر می‌کنید محوری‌ترین دستاورد نظری مارکس چیست؟

به باور من با بند اول با همان صورت‌بندی مارکسی‌اش، به قوت خود باقی است. چون شیوه‌ی تولید بنیان هستی اقتصادی طبقات را تشکیل می‌دهد، هر چند برای تحلیل هستی سیاسی و فرهنگی طبقات باید عوامل سیاسی و فرهنگی و تحول تاریخی آن‌ها را نیز در نظر گرفت. با بند سوم هم توافق دارم، اگر دولت را صرفاً به عنوان نهاد سلطه‌ی طبقاتی در نظر بگیریم. چون دولت

هم‌چون یک نهاد اداری به حیات خود ادامه خواهد داد. در مورد بند دوم واژه‌ی "ضرورتاً" قابل قبول نیست. پیکار طبقاتی لزوماً به دیکتاتوری پرولتاریا نمی‌انجامد. نتیجه‌ی تحولات تاریخی امری محتوم و اجتناب‌ناپذیر نیست و به شرایط تاریخی و نقش عاملان بستگی دارد.

مفهوم "دیکتاتوری پرولتاریا" یکی از اصطلاحاتی است که چپ نیاز دارد آن را بازبینی کرده و دوباره با مراجعه به مارکس چارچوب مفهومی جدیدی از آن ارائه نماید. متأسفانه اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" بیش‌تر به علت عدم آشنائی کافی با افکار مارکس در مورد دموکراسی و دولت در جامعه آینده و به میزان کمتری به خاطر تغییر در معنای واژه دیکتاتوری به خصوص از نیمه دوم قرن نوزدهم به بعد همواره در بین مارکسیست‌ها و غیر مارکسیست‌ها مورد سوء تعبیر قرار گرفته است.

این برداشت‌های غلط بعدها با شکل‌گیری دیکتاتوری تک‌حزبی در روسیه و کشورهای دیگر، یکسر با زورمداری و سرکوب هر گونه آزادی به وسیله و به نام پرولتاریا مترادف شده است.

به طور کلی این برداشت‌های نادرست در پیوند با دیکتاتوری پرولتاریا را می‌توان به سه نوع تقسیم کرد:

15

گروه اول: دیکتاتوری پرولتاریا را به معنای اعمال روش‌های سرکوب‌گرانه به وسیله طبقه کارگر می‌فهمند که از طریق سازمان‌ها و نمایندگان آن‌ها اجرا می‌شود حتی افرادی نظیر ادوارد برنشتاین "دیکتاتوری را مربوط به تمدن‌های پست‌تر و برگشت به یک اتاویسم سیاسی" می‌دانند. یا کائوتسکی در کتاب "انقلاب پرولتری" می‌گوید منظور مارکس و انگلس از این اصطلاح استبداد بوده و او این نظر را مردود می‌داند. در این برداشت معنای دیکتاتوری پرولتاریا کاملاً در برابر دموکراسی قرار دارد.

گروه دوم: این اصطلاح را با اعمال روش‌های سرکوب‌گرانه در دوره اضطراری پس از انقلاب تعریف می‌کنند (نظیر پل لافایت).

و بالاخره گروه سوم مارکس را دنباله‌رو سنت ژاکوبینی – بلانکیستی می‌داند که در واقع با الهام از نظریه عمومی روسو، خواهان دیکتاتوری اقلیتی است که مصالح تاریخی و واقعی همگان را تشخیص می‌دهند و بنام آن‌ها حکومت می‌کنند. از مدافعان این روایت می‌توان از کارل پوپر و هانا آرننت نام برد.

در مورد اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" یادآوری چند نکته حایز اهمیت است.

الف- در زمان مارکس اصطلاح دیکتاتوری در مقابل دموکراسی به معنایی امروزه به کار می‌رود قرار نداشت. در زمان مارکس این اصطلاح بیش‌تر به منزله‌ی اختیارات فوق‌العاده، از سوی نهادهای انقلابی فهمیده می‌شد. به عنوان نمونه در دوران انقلاب ۱۸۴۸ این اختیارات ویژه در دست کنوانسیون ملی فرانسه، پارلمان انگلیس، مجلس فرانکفورت قرار داشت. این اختیارات ویژه هم از سوی مدافعان و هم مخالفان آن، دیکتاتوری نامیده می‌شد و حامل بار منفی کنونی نبود. مارکس این اصطلاح را به معنای استفاده از روش‌های استبدادی به کار نمی‌برد.

ب- می‌دانیم که مارکس و انگلس این اصطلاح را به شکل محدود و مشروطی به کار می‌برد، (هال درپیر می‌گوید در مجموع ۱۲ بار در آثار خود از آن استفاده کرده‌اند) آن‌ها بیش‌تر از اصطلاح دولت کارگری، حاکمیت پرولتاریا بهره می‌گرفتند. بنا به تحقیق درپیر آن‌ها از این اصطلاح همواره در مقابله با بلانکیست‌ها استفاده می‌کردند که بر تسلط اقلیتی تز نخبگان روشنفکر باور داشتند؛ در حالی که مارکس و انگلس بر تسلط اکثریت عظیم در خدمت اکثریت عظیم تاکید می‌کردند.

ج- مارکس و انگلس مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا را نه به معنای شکل دولت، بلکه محتوای آن به کار می‌بردند. مثلا دولت بورژوایی در اشکال بناپارتیستی، فاشیستی و حکومت نظامی جلوه‌گر می‌شود. از این رو باید بین محتوای دولت با شکل آن تمایز قایل شد. دیکتاتوری پرولتاریا نیز محتوای دولت کارگری است نه شکل آن. بیان انگلس مبتنی بر آن که: "جمهوری دموکراتیک شکل ویژه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا است" این مساله را به نحو روشنی نشان می‌دهد.

د- در نگاه مارکس و انگلس دیکتاتوری پرولتاریا به معنای به کارگیری روش‌های مستبدانه، سرکوب طبقات مخالف، توقیف روزنامه‌ها و تسلط حزب کمونیست بر ارکان قدرت نیست. نباید دیکتاتوری پرولتاریا را با جانشین‌گرایی حزب با طبقه یکسان گرفت. دیکتاتوری پرولتاریا در معنای واقعی و مارکسی خود به فراتر رفتن از دموکراسی بورژوایی دلالت دارد.

علی‌رغم نکات بالا امروزه اصرار بر حفظ واژه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا در برنامه‌ی احزاب محلی از اعراب ندارد، بنابراین بهتر است از اصطلاحاتی بهره گرفت که تبلور و بیان اراده‌ی آگاهانه و مشارکت هر چه بیش‌تر مردم در تعیین، اجرا و تغییر تصمیم‌های سیاسی استوار باشد.



\* با توجه به دگرگونی‌های ساختاری منطق کار در سرمایه‌داری متأخر، آیا به نظر تان نظریه‌ی کارمحور ارزش همچنان، با همان صورت‌بندی مارکسی‌اش، به قوت خود باقی است؟ آیا به هیچ شکلی از تعدیل، حک و اصلاح یا بازسازی نیاز ندارد؟

به نظر من نظریه‌ی ارزش مارکس کماکان به قوت خود باقی است و در مورد مسایلی نظیر "کالاهای اطلاعاتی" و "اقتصاد بی وزن" آثار متعددی از سوی نظریه‌پردازان مارکسیست ارائه شده که به خوبی به تشریح و تحلیل این مساله می‌پردازد.

\* یکی از جدی‌ترین چالش‌های اقتصاد سیاسی مارکسی نسبت ارزش و قیمت است، به تعبیر دیگر، اینکه ارزش چگونه در قیمت تجلی می‌یابد و نمود پیدا می‌کند. آیا تلاش خودِ مارکس – مثلاً در جلد سوم کاپیتال – و پسامارکسی‌ها برای تبیین این نسبت به نظر تان موفقیت‌آمیز بوده‌اند و از پس نقدهای اقتصاددانان کلاسیک و نوکلاسیک و غیره برآمده‌اند؟

بعد از یان استیدمن و موج مارکسیست‌های سرفایی تحقیقات متعددی در زمینه‌ی تبدیل ارزش به قیمت (مساله تبدیل) انجام گرفته است که من به شماری از آن‌ها اشاره می‌کنم:

۱- راه‌حل محاسبه‌ی پی‌درپی (Iterative Method) از انور شیخ

۲- تفسیر جدید (New Interpretation) از فولی و دومنیل

۳- راه‌حل از طریق حساب احتمالات (probability Method) فرجون و ماخوور

۴- تفسیر نظام زمانی واحد (Temporal Single system Interpretation) کلیمان و فریمن

و اخیراً اثر فرد موزلی تحت عنوان پول و کلیت نیز تلاشی است در این راه.

نیلز فرولیش با بررسی قیمت‌ها در ۷۱ شاخه‌ی مختلف تولید در آلمان بین سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۴ نشان می‌دهد که نوسان‌های قیمت بر اساس ارزش با نوسان‌های قیمت‌های واقعی همبستگی (Correlation) دارند، هر چند بر یک دیگر منطبق نمی‌شوند (Nils Fröhlich, Die Aktualität der Arbeitswerttheorie, ۲۰۰۹). جامع‌های که در آن ارزش‌ها و قیمت‌ها دایماً نوسان می‌کنند، به هم نزدیک می‌شوند اما برهم منطبق نمی‌شوند.

\* با توجه به مختصات سرمایه‌داری متأخر به نظر تان نظریه‌ی مارکسی در کدام سویه‌ها و سطوح مستلزم شرح و بسط، تکمیل، بازسازی و یا آفرینش است؟

در مورد موضوع‌هایی نظیر "جهانی شدن"، "نظام مالی جهانی"، "نقش اطلاعات در اقتصاد" و "اتوماسیون" هم‌چنان به بحث و تحقیق نیاز داریم.

\* اجازه بدهید به عنوان سؤال آخر عوض این پرسش رایج که در نظریه‌ی مارکسی چه چیزهای مرده و چه چیزهایی هنوز زنده‌اند پی‌رسیم خطاهای بنیادی مارکس از حیث نظری چه بود و اینکه آیا خطاها صرفاً تاریخی-تجربی‌اند یا در آگزیوم‌ها و بنیادهای نظریه‌ی مارکسی ریشه دارند؟ آیا رفع این خطاهای احتمالی ممکن‌اند؟ اگر بنا به رفع این خطاها باشد نظریه‌ی مارکسی چه هزینه‌ای می‌بایست بدهد و تا کجا می‌بایست در خود تجدیدنظر کند؟

به نظر من بزرگ‌ترین خطای مارکس خوش‌بینی بیش از حد او نسبت به زوال زودرس سرمایه‌داری و فرا رسیدن جامعه‌ی سوسیالیستی بود، که در مبانی نظری او ریشه نداشت.